مُلستان

اثر قلم

میرزا ابراهیم خان قزوینی کلانتر نویسایشی

به خواست صادق رعیتی

گلستان

اثر قلم میرزا ابراهیم خان تفرشی لشکرنویسباشی

ملقب به بدیع الملک و مداح نگار

به خط استاد علی راهجیری

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۶۳

بدیع‌الملک، میرزا ابراهیم
ملستان
بخط استاد علی‌راهجیری
چاپ اول: ۱۳۶۳
چاپ وصحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران
حق چاپ محفوظ است.
تیراژ: ۴۴۰۰ نسخه

بنام خدا

از اواخر قرن هفتم هجری از سرزمین گل و بلبل و شهر خجسته طراز شیراز آفتابی تابان در آسمان ادب ایران و پهنه سخن و سخنوری جهان طلوع کرد که چشم جهانیان را خیره ساخت این نابغه را نقد که بر صدر صحیفه دانش و سخنوری جای دارد از پرده غیب و دلها سر بر آورد که مادر دهر از زادن و پروردن نظیر آن عقیم مانده است او جامع جمیع زیباترین و نغزترین و شیواترین سخنان از انواع و اصناف شعر بود اشعار آسمانی که از رشحات تمکین و دلنشین طبع وقاد او بیرون تراوید پهنه روزگار را عطر آگین ساخت این مرد بزرگ و نابغه که از سه چهار قرن قبل از خود جز یکی دو نفر گوینده عالیقدر و جهانی حدیلی نداشته است شیخ بزرگوار سعدی شیرازی رحمة الله علیه بود که جهان را در پرتو فروغ تابناک خویش روشن و منور ساخت تا آنجا که دانشمندان و اساتید سخن چنین فتوی دادند که هر سخن شیوا و زیبایی با رشحات طبع و آثار گرانبهای منثور او مطابقت کند با موازین و شیوایی زبان فارسی موافق و هر کس تخلف ورزد از اصالت زبان دور و مهجور گشته است سعدی را میتوان بزرگترین سراینده نامدار جاویدان این مرز و بوم دانست چه

هر یک از متقدمان و متأخران او در یک سبک و سیاق و با طرز بیان خاصی سخنوری

کرده و گوی سبقت ربوده اند مانند حکیم طوس ابوالقاسم فردوسی با سرودن شاهنامه جاوید

که زبان و تاریخ کهن ایران را با اشعاری در بحر متقارب زنده و پاینده کرد یا نظامی گنجه ای

که با سرودن چند اثر جاندار و شیوا غالبا در غالب داستان و منظومه سمند تیز تک را

در حد اعلای فصاحت بجولان در آورده هیچیک از انواع تاریخ ادبیات ما نخواسته و یا

نتوانسته اند جامع جمیع فنون و خلاق انواع شعر باشند و برتر از همه بنوع خود در ا از شعر فراتر برده

و به اثر منثور مانند گلستان که شاهکاری جاویدان است دست یازد پیش از سعدی

بزرگوار چند تن معدود در این وادی پیش رفته و قلمفرسایی کرده اند، در منتهای زیبایی و رشاقت

سخن گفته اند مانند رساله پرمحتوای کنز السالکین اثر معروف دانشمند بزرگ و عارف متبحر

خواجه عبدالله انصاری یا اثر ترجمه و تالیف لطیف کتاب مشهور کلیله و دمنه که دو اثر گرانبهای

در آثار منثور ایران بشمار میروند ولی با همه فخامت و محتوی باید گفت :

دانه فلفل سیاه و خال مهرویان سیاه هر دو جانسوزند اما این کجا و آن کجا

پس از دوران پر بار شیخ شیراز روانی و زیبایی و بلاغت و فخامت و فحاوی آن کام
طالبان ادب را شیرین و همگان را مسحور و مجذوب ساخت گروه بسیاری از دانشمندان
و متفقان بر آن شدند که از این خرمن خوشه یی چینند و در این راه توشه یی برگیرند
از آن زمان تاکنون گروه بسیاری از صاحبان قریحت و فضیلت در زمنه مختلف این
کتاب مستطاب را سرمشق و الگوی خود قرار داده و از روی روش و سبک آن هر
کس بقدر استطاعت و بضاعت فضلی و ذوقی خویش آثاری پدید آورده اند که شمار
آنان فراوان و در این مختصر نگنجد یکی از آن بزرگواران میرزا ابراهیم مدیع الملک میباشد
اثری شیوا بسبک گلستان سعدی بنام ملستان پدید آورده که در حد خود موجب
رونق و رواج بازار زبان شیرین فارسی و از پیروان خلف سعدی بشمار میاید
دیگران نیز در این وادی سهم و حقی دارند که امید وارم دانشپژوهان فرهنگ و ادب

ایران در مقام آن برآیند که دیگر گونه آثار را با تصحیح و تنقیح و تحشیه و تعلیقات و معرفی نگارندگان و مؤلفان آن بحلیه طبع بیارایند تا هم نام درگذشتگان را زنده سازند و هم ذخایری بر گنجینه ادب نظم و نثر سخن فارسی بیافزایند

مهرماه هزار و سیصد و شصت و دو - علی اصغر بشیری

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد خدایرا عظمت قدرتیکه قدرتش موجب عبرت است و بصنع اندرش مزید فکرت هر نطفه یکه فرو بندی تعلق خیال اوست چون بازگشایی تعشق وصال او پس در هر نظری چندین حکمت منظور است و در هر حکمتی لطفی شامل

شعر

لطفی بازین نیست که هر جای بخوانیش — پیش آید و پرسش تو معمول ندارد

قطعه

خواست حسنه در آینه ذاتش برد — گفت سروشی که کجا و کدام

پایه جاهش نتوانی شناخت — دم مزن و در گذر از این مقام

خرمن نوال بیکرانش همه جا آماده بساط کرم بی پایانش بر همه کس گسترده عقوبت

عاصی نافرمان را در دم نظر پذیرد اعتذار بندهٔ نادم را به اندک پشیمانی بپذیرد

قطعه

ای حکیمی که آتش از امرت — شد گلستان بجان ابراهیم
بندهٔ گر عجز مسکنت نکند — از تو زیبنده است لطف عمیم

نقاش ربیع را گفته تا نقش گلهای رنگارنگ بکار برد عروس چمن را فرموده تا منصه زرنگار بیاراید مرغان را از نغمات دلکش نوا بخشوده ساحت بستان را با هزار نسیم صبا اعتدال هوا داده در لعاب مکسی شهد انگبین تعبیه سازد از رضاب کرمی ثیاب موشی پدید آورد

قطعه

صنع او بین که غرض مایهٔ آسایش تست — نه همه کردهٔ هم آوردن مشتی حیوان
سعی باطل مکن و عمر مکردان ضایع — خانه آباد کن و کار بسامان برسان

سالکان وادی وصالش در مجاهدهٔ معرفت اویند که اعتصام الوری بمعرفتک
ناهجان جادهٔ کمالش در مشاهدهٔ صفت مشهور او عجز الواصفون عن صفتک

اگر مشتاق دیدار دوستی　　فروش این چشم و چشم دیگری خر

یکی از فرقهٔ خرقه پوشان که در زاویه تفرد چراغ تجرد افروخته بود و چشم برآنابت دوخته

حالی که از آن جذبه باز آمد یکی از منکران فریق بطریق کنایت گفت در این خلوت بودی کدام

نشوت دادندت که در کاسهٔ دیگران نبود گفت بنظر داشتم چون از آن حالت باز آیم

دفتری آغاز کنم صحبت اخوان را اکنون که دور مانده ام معذورم دار یارای گفتگویم نمانده جای جستجو کردن را

قطعه

تا چند غریب باشی اندر دو دوست　　نزدیکتر است آنکه ترا از رگ و پوست

انصاف بده چگونه کوشش بکنی　　با آنکه کشش همیشه از جانب اوست

و درود بر خلاصهٔ پیمبران زبدهٔ رهبران سید الکونین و اکرم الثقلین

نعته

حمید السجایا یا کریم الشیم　　ملاذ البرایا معاذ الامم

اکمل انبیاء محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام　　سیما بر ولی مطلق و وصی برحق یعسوب الدین

قائد الغر المحجلین امیر المؤمنین علیه السلام و آل اطهار و اصحاب خیار او

و علی صحابته الکرام جمعیهم و التابعین کل من والاه

سزاوار است این بنده شرمنده دست از پریشان حالی باز ندارم مگر اینکه این توسل خالص

را در بازار دنیا و آخرت وسیله مغفرت و مفاخرت آورده از کردار ناپسند خود استغفار

جویم و بسی گویم

شعر

یا اکرم الثقلین یا کنز الوری جودی بجودک و ارضنی برضاکا

بر لطف تو مستظرم و میدانی جز بر کرمت نیست مرا دست رسی

اللهم اجعلنا من خالص امته و احشرنا فی زمرته و آله الطاهرین سلام الله علیهم اجمعین

رسمی قویم و عهدی قدیم است که واصفان درگاه و حاکفان بارگاه در تشبیب کلام

و شرایط توشیح القاب و ترشیح مدایح ذات ملکوتی صفات همیون اعلی را نیکو پاس دارند

تا سلسله تشبیب و رشته تبویب از آن یک حلیه تنصیف گیرد و از این یک جلوه تنظیم پذیرد

و منظم آنکه گردد که مقبول افتد در پیشگاه پادشاه اسلام پناه ظهیر الامم مجیر العالم نظام الملة والدین

افتخار الملوک والسلاطین جار حریم زاده ایران و وارث تخت کیان عادل باذل دریا دل :

السلطان مظفرالدین شاه قاجار

السلطان بن السلطان بن السلطان السلطان بن خاقان بن خاقان بن خاقان بن خاقان

المنصور المؤید اعزالله سریرالملک بوجوده وافاض علی الانام آثار عدله وجوده که امروز

اجل پادشاهان است بعظمت شأن وجلالت قدر ونباهت ذکر واصابت رأی وسماحت

طبع وکرامت خلق وسجاحت خلق واصابت حسب ونبالت نسب وجودت ذهن

وحسن تدبیر ویمن تقدیر وترفیه احوال رعایا وتوفیه آمال برایا وتامین مسالک وتمهید ممالک

وتشیید امور وتنظیم حدود وثغور هماناچشم قاطبهٔ قاطنین ممالک محروسه بجمال عدالت

ومهر گستری او منور است ودماغ عامهٔ ساکنین ایران زمین بصفت نصفت ورعیت پروری او معطر

مطعه

آنچه در شاهان گیتی خصلت نیکو بود — اندرین شه جمع بنموده است ایزد از ازل

رأی صائب فکر ثاقب امر نافذ حدل محض — گاه قبض وگاه بسط وگاه عقد وگاه حل

اللهم اجعل رایات اقباله فی ارتفاع خافقین خافقه واسنه اعلامه بالفتح ناطقه لازالت الفرار

من لوازم اعدائه والنصرة طراز لوائه منصورا بعون الله منظورا بعین الله ادام آله العالمین

ظلاله وحیره من شر کل النوائب خداوند جل وعلا ممالک محروسهٔ ایران صانها الله عن الحدثان

رایمن حراست وحسن سیاست این پادشاه عادل کامل از طوارق دوران ایمن ومحروس باد

شعر

از یمن وفر معدلت ولطف عام اوست — کایران زمین گرفته چنین شوکت وبها

آنسان شکافتی دل بدخواه را زتیغ — گوئی دریده قرص مه انگشت مصطفی

یارب هماره سایه آن سایه خدا — جاوید باد بر سر آحاد این ولا

نشر محامد وبث مدایح آتابک اعظم مدظله العالی

بر ذمت کافه زیردستان است که در ادای شکر بزرگان دقیقه تسامح مرو انداز ندگفته اند

من لم یشکر المنعم علیک ولم یشکرک

مثنوی

چو احسان بدیدی نگهدار پاس — خدایت دهد نعمت بی قیاس

فراموش اگر حق احسان کنی — یقین غفلت از شکر یزدان کنی

ویژه در مروت کامل ونجدت شامل وزیردانش پژوه مشیر هنرمند نواز فرشته سرشت خجسته سروش قریع دهر یگانه روزگار قبله امیدواری سرآمد از کشور مردم داری عمدة الزمان منبع العدل والاحسان عالی الهمة والتدبیر حسن السیاسة کبیر القدرة وافر الحرمة معول علیه فی الآراء والمشورات میرزا علی اصغر خان امین السلطان آتابک اعظم دولت

علیهٔ ایران ادام الله معالیه لازال فضل الله حامیه که امروز چشم قاطنین مملکت بدست همت

کریمانهٔ او باز است و دست جمهور رعیت بسوی او دراز

بیت

ابقِ فی نعمة بقاء الدهور ... نافذ الحکم فی جمیع الامور

بسی شایسته و سزاوار است که آحاد مابندگان با کمال وثوق و استظهار بدعای خیر و شکر

عاطفت خود و انصارش رطب اللسان بوده پاس احسان آن خدایگان امم و چشمهٔ نعم

را پیوسته مرعی و منظور داریم

قطعه

دری بایران زمین گشوده شد از بهشت ... تا بکف کافیش ملک گرفتی قرار

رفاه همه قوم را چو نکه پسندد خدای ... ز مام ایشان دهد بعادلی حق گذار

فلک نبیند بخود ملک نبیند بخواب ... بهیچ عهدی چنین صدری عالی تبار

سزد که روح القدس بر زمن این پیام ... وزارتت بر دوام صدارتت پایدار

سبب تصنیف کتاب گلستان

یکشب در رزیت برادرم که چون عقده ذنب در بم بودم و از بسیاری حزن و غم لب

نمی گشودم و زبان حالم بدین مقال مترنم بود

مثنوی

ایکه پابست غفلت و هوسی
ترسم آخر بکام خود نرسی

روزی آید که پیر و خسته شوی
از غم آسمان شکسته شوی

تیر پیری چو در برت بنشست
از کمندش کجا توانی جست

تا که این چند روزه در کاری
پای رفتار و قدرتی داری

هم توان جوانیت ما باشد
نوبت کامرانیت ما باشد

خانه آباد کن ز طاعت حق
از گناهان برو بسوی ورق

زین طبیبان شوخ و چرب زبان
روزی آید که نیست نام و نشان

رسم و آداب بندگی آموز
کار از دست تو نرفته هنوز

نیک بخت آنکه فکر توشه کند
خرمنش نیست جمع خوشه کند

مور اگر در هوای مستان بود
کی شه خویش در زمستان بود

چند روزی خلاف مستی کن
عمر خود صرف حق پرستی کن

برگ عیشی اگر فرستی پیش
تا ابد فارغی ز هر تشویش

دل بدنیای دون نباید بست
رستگار آنکه این قفس بشکست

پند من یاکه سعدی شیراز

تو برو مرد باش و کار بساز

بخاطرم گذشت اگر بخواهم دل افسرده را گیفیت دهم و خاطر پژمرده را تسلیتی کتابی در اقفای گلستان بی پیرایه کلفت هدیه دوستان را فراآرم بر آن نهج که خوانندگان را حکمت افزاید و بینندگان را عبرت فی الجمله با خود عهد بستم و بگوشه یی نشسته چندی را مرادت مسدود کردم و امر معاشرت محدود تا خاطرم بدین مهم مشغول بود آرزوی ضمیرم در آیینه مقصود دیگر نمی تافت که گفته اند همم الرجال تقلع الجبال

هر که او همت استوار کند　　زود باشد که کار خود سازد

چو جگان کی برون شوند از بحر　　مرغ اگر جز به بیضه پرداز

اتفاقا چندی از این مقدمه نگذشته بود که یکی از دوستانم از در در آمد دید که مرقعات فضل و ادب پیش نهاده ام مقدمات هزل و طرب برچیده گفت مگر باز بعادت معهود قلم بدست گرفته یا زبان بنصایح که اینگونه برگردت ورق ریخته می آرد چهرت عرق

قطعه

از دست تو انگشت قلم از نفتد — گر باز نشینی و دهی شرح رواتب

آن را چه فزاید که تو اش نیک بخوانی — وز این چه بکاهد که تو اش ناشی و تازی

شهرت به بیان کردن الفاظ غریب است — تحصیل ادب باید و تکمیل مراتب

گفتم حاشا کلا، من لاف عقل میزنم این کار کی کنم هنوز نیت معهود و غایت مجهود خود را با او نگفته بودم که تبسم کنان از جای برخاست و گفت بیت

کار یکه برون ز عهده تست — خوبست که گرد آن نگردی

قطعه

الا ای کبک صفت دو چشم بسته — بس دیده بدعوی تو بازاست

خرگوش بسایه دید کوشش — پنداشت که شاخ جان گداز است

چون رفت و مصاف آهوان دید — دانست که کوشش خود دراز است

گفتم اگر بنشینی و ورقی چند از این کتاب برخوانی شاید که گفته ام را تصدیق کنی و کرده ام را تشویق الغرض هنوز سطری نخوانده بود و سطری ننوشته که انگشت تعجب گزیدن گرفت و طاطهانه گفت

قطعه

گنجی که نهانست چه داند پدر پیر — کانجای خرف یاکه زر سرخ نهفته است

چونانکه گشودند در گنج بیابد — کاندر شکم خاک چه گوهرها خفته است

قطعه

هر آنرا که دانش بود در نهاد — عزیز است خواه او جوان یا کهن

تو آنرا ببین کاین سخن گفته است — بپین گو چسان گفته است این سخن

در اعتذار از ناقابلی سخن

هر گاه نطق ناقص و کلک قاصر من در سیاق عبارات و سوق استعارات قصوری نماید یا فتوری کند و نتواند مانند سایر فن که داد سخن داده اند با اسلوب بدیع و طرز غریب از عهده عذوبت الفاظ و حلاوت معانی برآید مبین است که شمع محفل سوز در برابر خورشید عالم افروز پر توی ندهد و ذباب لاغر در مقابل عقاب دلاور بال و پر نریزد قطعه

زاید چه ز کودک سبق خوان — در پیش حکیم حکمت آموز

پرتو ندهد چراغ مومین — با تابش مهر عالم افروز

یکی از حکمار گفتند جوانرا در دانش با شیوخ چه نسبت است گفت نسبت آنکه پیران

آنچه دیده اند بگویند جوانان هرچه را که شنیده، لیس الخبر کالعیان قطعه .

گر جوان علم عالمی داند — نگذرد کس بدو بچشم وقار

پیر هرچند بخبر باشد — باز او راست حرمتی در کار

اما باستظهار و افر امید واثق دارم که این ذریعت نالایق در نظر کیمیا اثر ملکانه ادام الله

بقاه مقبول افتد مانند صیت معدلتش تا کناف عالم برسد

سلطان که اگر ملک جهانش بخشی — فرقی نکند در نظر همت او

امید که این تحفه نالایق هست — در چشم هنرمین وی افتد نیکو

مثنوی

شنیدم آب تلخی از غدیری — بهدیت برد نزد شه فقیری

بدان پندار کان آبی که برده است — ملک در مدت عمرش نخورده است

شه از پنداروی چون باخبر بود — گرفت آن آب و بر قدرش نظر بود

بگفتا نا امیدی را نشاید — هر آنکس آن کند کار دلش آید

و متوقع از نظر بلند و همت عالی ارباب قسم و معالی آنکه با چشم انصاف در این مختصر نگریسته

بر معایب آن خرده نگیرند بندی از نوادر و مثالی که در سلک حکم و آداب منخرط است در تلو
حکایات و اشعار با کمال و جازت الفاظ و اصابت معانی وجودت کنایات مندرج ساختیم
و شمه یی از تواریخ و سیر در آن مندمج اللهم اجعله مقبول الخواطر و الطباع مستحسن النواظر و الاسماع

قطعه

بباید سالها و روزها چند — که از ما کس نمیماند نشانی
سخنگو و سخندان هست بسیار — تواند هر کسی آرد بیانی
غرض زین رنج بی اندازه آنست — که از ما یاد آرد نکته دانی

تا آنکه نشوت مداعت این کتاب دماغ جان و دل اولوالالباب را معطر سازد و برنج ساغر
دیگر عده مرقوم آمد و باسم سامی گلستان موسوم گردید .

ساغر اول در حسن سلوک و عادات ملوک ساغر دوم در اخلاق درویشان
ساغر سیم در تفویض امور بذات باری ساغر چهارم در دانایی و حمق +
ساغر پنجم در حکم و آداب

جرعه مختصری از احوال مصنف

ساغر اول در حسن سلوک و عادات ملوک

حکایت پادشاهی یکی از وزرا خود را امر بکشتن فرمود چه در غیبت حضرت شاه با سخنی نامناسب گفته بود وی غافل از آنکه آنچه گفته شود نهفته نگردد

بیت

تا که سلامت دهدت خامشی — حیف که گویی و ندامت کشی

یکی از مقربان شفاعت کرد و گفت. الاصاغر یهفون. والاکابر یعفون تمنی آنکه برنجیدن او ملازمین را منت نهند ملک گفتا حاشا وزیری که از شر لسان اندیشه ندارد خیر کسان را اندیشه نیارد

بیت

تیغ زبان گر نکشی از غلاف — کیست بگوید که تو کردی خلاف

معتمدی دیگر گفت رای ملک بصواب است همانا خائنی که با ولی نعمت خود در خیانت کشاید جز این عقوبت را شاید حکما گفته اند، اقتل المؤذی قبل ان یؤذی

نهاد آنکه از اول بد گرفت قرار — از و توقع نیکی بروزگار مدار

محال دان که ز تاثیر خویش دست کشد — بهر کجا که نهد پای عقرب جرار

حکایت یکی از ملوک فرزند خود را نصیحت کند ای فرزند لذت عفو و اغماض بیشتر از خطا اشتقام و اعراض است از آنکه عاقبت حلم و بردباری بمحمدت و نیکی ختم شود و نتیجه غضب ندامت و مذمت منجر گردد

حلم نبود آنکه در وقت خوشی دست رافت بر سر مردم کشی
حلم آن باشد که هنگام غضب آتش خشمت نشانی از لهب

حکایت حکیمی را پرسیدند کدام صفت پادشاهان را در خور است گفت عقوبت در حال قدرت چه این قدرت بندامتی نیرزد در مثال است اخوالملوک بالبسطة من حلم عند ظهور السقطة

قطعه

شها ترا بجوشد اگر دیگ خشم نشاید که فرمان کشتن دهند
که زشت است وقت ندامت همی سر انگشت فکرت بدندان نهند

حکایت یکی از اشراف در عهد کسری خشم ران بلدی را انگشت شباهنگ

نزد ملک شد مقرر رفت تا بردارش زنند و بمعرض دار آرش آورند صاحبدلی گفت
اگر این بیچاره مستظهر بسوگند بلند ملک نبودی هرگز پناهنده نشدی ملک فرمود ترسم
اینرا نشاید که گفته اند من تعمد الذنب فلا ترحمه دون العقوبة

مفسدان را علاج جز این نیست　　کار زمین نیلشان برانداری
دم افعی اگر که قطع نکنی　　باز از سر کنند زبان باری

حکایت یکی بر سلطان سقط گفتن آغاز کرد و زبان بدشنام دادن
باز زدند ملازمین مترصد بودند که ملک او را بدست مکافاتی مجازات بدشتیدم ملک همچنان
بر رویش نظر میکرد و چشم از کیفر او میپوشید یکی پیش رفت تا زبانش کوتاه کند ملک
دستش بگرفت و گفت بگذار تا بر چه در دل دارد بگوید از آنکه مظلوم است. حکما
گفته اند هیچ تیری چون تیر دعای مظلوم کارگر نیفتد　　بیت

چون دست ز جان و دل بشوید　　آن چیز که خواهد آن بگوید

قطعه

تو گمان میکنی ترا رحمی است　　که نرنجیده است از تو کسی

حکایت پادشاهی بر قتل بیچاره یی اشارت کرد بیچاره در حال بخندید ملک

پرسید موجب خنده ات چیست گفت از هم خیال آسوده شدم چه امروز میان من و عیال عهدی

سخت رفته بود که تا وجه معاشی بخانه نبرم پای در فراش وی نگذارم این خنده از آن بود

بود که یکباره از بند خیال و سوگند عیال آسوده شدم ملک بخندید و از سر قتل او درگذشت

شهان رنجند گاهی از سلامے جهان بخشند گاهی بر کلامے

طعمه

شهان را نبودی اگر مهر و رافت به بیچارگان چاره مسدود بودی

بقهر و سیاست اگر کار می شد بمردم همه کار محدود بودی

حکایت در بنای ایوان کسری معماران نزد انوشیروان شدند که تا ما ساخت

خانه فلان همسایه بر مساحت ایوان افزوده نگردد شروع کردن را نشاید و حال آنکه مالک آن

نه بمعامله تن در میدهد و نه معاوضه را کردن مینهد ملک گفت و اگذارند که این نقصان مرا

خوشتر آید از خرابی که دیگران پادشاهان چار پس مملکت اند نه وارث رعیت

گوسفندان که ایمنند از گرگ　　در بیابان ز خط چوپان است

گرگ اگر در لباس چوپان رفت　　وای بر حال گوسفندان است

یکی از امرای حضور زمین خدمت بوسه داد و گفت مالک آنرا سیاستی کنند تا من بعد از اوامر ملکانه تخلی نکند و بر خود سری تجری ننماید ملک گفت سیاست تو اضرورتر است از آنکه مرا برا هانت بمسایگان دلالت کنی و قول حکما را که گفته اند الجار ثم الدار کار نبندی فرمان داد که تعذیبش کنند و تادیبش نمایند

شعر

بر آن چیز شایسته دانی بخویش　　بما تا تو بر خلق شایسته دان

قوی مور زه را نباید کشد　　که ناچیز مور ضعیفی است آن

حکایت نجیب زاده یی را شنیدم که با اصالت حسب و نبالت نسب رسم پریشانی آغاز کردی و دست تکدی دراز

قطعه

چو بختی روی بر پچارگی کرد　　نسب هرگز بکار او نیاید

مدار آدمی بر اعتبار است　　چو رفت از کف دگر حیلت نشاید

یکی از مقربان خلوت و مجربان دولت در خفیه ماجری را بر ملک حکایت کرد ملک فرمود

تا حاضرش کنند و آسایش خاطر او را فراهم آورند دانشمندی حاضر بود گفت اقبال ملک بیزوال با دار تفقد احوال یک تن آمال مجموع درماندگان اصلاح نیابد چه این شدت بمراست نه ثما او راست.

شعر

شاه باید که در مزاج نفوس — همچو خون در عروق تن جوشد
علتی گر بملک روی کند — بی تامل بدفع آن کوشد
کاو طبیب است و چونکه علت دید — داند که چشم از او بپوشد

مثنوی

مبادا که سستی کنی در علاج — که راه علاجت بود در مزاج
مزاج تو روزیکه سستی گرفت — کند روزبختی مگر ای شگفت
کجا شد مرا حال روز نخست — که بشکسته برگز نگردد درست

حکایت در زمره اولاد سلجوقیان ملکزاده را حکایت کنند که بدوران سلطنت پدر بر ما بمضات امور مملکت تن در نمیداد بهیچ هنر می آموخت و گهر می اندوخت و قول حکما را که گفته اند بی نیازی خوشتر از نیازمند بودن کار می بست و میگفت :

برکیسهٔ خویشتن زدن چند گره　　از کاسهٔ نیک دیگران بردن به

اتفاقاً دیگر برادرانش را عقیدت برخلاف آن بود که هرکه آنده وخته اش نخورد آنده وخته اش نخورد

رباعی

آن مال که بربسته بجانت باشد　　پیوسته عدوی دودمانت باشد

امساک چرا کنی که آنش باشی　　انفاق کن آنرا که آنت باشد

اتفاقاً سلطنت اینان منقرض شد و قحط و غلایی شدید در آنولایت پدید آمد و هریک از برادران ببلدی متفرق شدند شنیدم این ملک زاده همچنان عزتی بسزا داشت و راحتی بی انتها

دولت چو ترا روی کند می بینی　　در فرقت تو چه دوستان میمیرند

چون سفرهٔ ات از نوالها پیچیده شود　　یاران همه راه در رسم هجران گیرند

حکما گفته اند تا توانی بی نیاز باش که چون نیازمند گردی دوستانت به تهمت گرفتار کنند و دشمنانت بسوء ظن گرفتار نمایند چه هر صفت که در اغنیا مستحسن باشد چون در تو یافت شود به قباحت موصوف گردد چنانچه اگر شجاع باشی بشرارت معروف گردی و اگر بردبار

مردم همه تابع زر و سیم تواند　　ایوای چو سیم و زر نباشد بکفت

بر هر صفتی که هست در خلق جهان　　یک روزه نمایند بدان متصفت

قطعه

بر روز دولت و هنگام نعمت　　ترا دشمن کشند و آدمی خوار

چو روز بینوایی بر تو رو کرد　　همه موج سراب و نقش دیوار

حکایت　حکیمی بفرزند خود وصیت کند تا توانی در طلب علم و جمع مال سعی بلیغ بجای آور دکه ابنای زمان از دو قسم بیرون نیستند اگر خواص اند بجهه علم ترا تکریم کنند و هر گاه عوام بسبب مالت تعظیم نمایند

شعر

گر نشد مال رو تو علم آموز　　که بود نفع آن ز گنج اولی

مال فانی شود بگردش دهر　　علم پیوسته باقی است ترا

ساغر دوم در اخلاق درویشان

حکایت　درویشی مجرد در یکی از نواحی شام بر سر سنگی مقام کرده بودی

و بدیگر جای نرفتی نشیندم طالبی همه شب نمیغنودی و یکدم نیاسودی تا در نهانی از سر ایزد درویش
مطلع و بر ضمایر وی مستحضر آید هم مگر پای ارادت پیش گذارد و بند اطاعت بر گردن بهند

طعمه

ترا سر گشتگی چون کوی باید　　بمیدان ارادت گر نهی پای
اگر عاشق بسوزد گو مزن دم　　وگر طالب بپرسد گو میاسای

بالجمله چون درویش را همچنان بر ریاضت خود ثابت و پای برجا دید موجب رسوخ
عقیدت وی گردید روزی بحکم زیارت بنزدیک درویش آمد تا از برکات او
استفادت گیرد باری درویش از نتیجه ی مامول او و بقرینه صفای باطن مطلع بود ابتدا از جزئی
نیت و ابتدای منتیش التفاتی ننمود و گفت :

نه هر که عاشق کویی بود بدان برسد　　که راه بادیه دوراست و پای همت خنک

رباعی

در مرحله عشق امین باید بود　　شک نیست در این یقین باید بود
خواهی چو در آستان او پای نهی　　سر بر کف و جان بر آستین باید بود

شنیدم طالب متحیر از بیرون شد دست بگریبان بود و سر به بیابان گذاشت یکی گفت چرا
محرومش کردی گفت از کجا بر تو معلوم شد گفت از آنکه جوابش گفتی گفت صواب همین بود
که کردم اینک رهبری میرود و سوی خدا. وَمَنْ یَعْتَصِمْ بِاللّٰهِ فَقَدْ هُدِیَ اِلٰی صِرَاطٍ مُسْتَقِیمٍ

رباعی

تا غم نخوری براحت جان نرسی — تا ره نبری به آب حیوان نرسی
تا سر ننهی کوی سعادت نبری — تا جان ندهی بوصل جانان نرسی

حکایت از پارسایی پرسیدم که خلوت حق کجاست گفت آنجا که من نباشم و تو
هر کس شوانداکه در دوست بکوبد — جز آنکه اجازت دهدش صاحب خانه

حکایت یکی از موحدین را پرسیدند چگونه به تنهایی انس گیری گفت با خدای تعالی
دمسازم و با حضرت او در راز و نیاز گفتند طریق صحبت از چه رهگذار است گفت چون تکلم
ویرا با خود آرزو کنم بتلاوت قرآن مشغول شوم و هرگاه تکلم خود را با او خواهم نگذارم و دست
بدعا برآرم. اَطْیَبُ السَّاعَاتِ حَلَوَاتِی وَاَلَذُّ طَاعَاتِی فِی مُنَاجَاتِی

نسل تو از این خلق که از صحبت ایشان — حاصل بجز از درد سر و رنج و تعب نیست

همصحبت او باش که با آن بهمه عسر — پیرنج و مشقت بتوان گفت و توان زیست

حکایت درویشی را در مسافرت خراسان دیدم که زاید الوصف متوحش و هراسان است و هیچگونه مرافقت قدم پیش نمیگذارد تا با صحبت نمی آرد گفتم این وحشت از کیست گفت از ابنای جنس گفتم راحت تو در چیست گفت خلوت گفتم مالخلوة، قال الراحة بمانجای کلام متین امام مسلمین علیه الصلوات والسلام که میفرماید، من وجد فی نفسه وحشة من الناس فلیعلم ان الله

احب ان یونسه. بدو خواندم و گذشتم

طعمه

خلوت در دست جای هر کس نیست — به ضیافت اگر بخوانندت

بی اجازت اگر بخانه خویش — پا گذاری یقین برانندت

رباعی

روی که ببینم که چو روی تو بود — در کوی که باشم که چو کوی تو بود

من رو بکدام سو توانم کردن — آنجا که نظرها همه سوی تو بود

حکایت عابدی شبها ذکر پسجان گفتی و نماز یزدان بجای آوردی و روزها تکبر

فروختی و تمکر نمودی یکی پیش او رفتی و گفتی طریقه رفتار با بندگان خدا نه این است و کردار چنین

چه عبودیت عبودیت در ترک علایق است نه در خلایق

بندگی در لباس تقوی نیست ایکه بر بندگان غرور کنی

هرچه نزدیکتر شوی باید از خود این کبر و ناز دور کنی

حکایت درویشی نزد ابراهیم بن ادهم رفتی که مرا پای عبادت لنگ است و مجال استفادت تنگ ترسم کار فقارتم از پیش نرود بار حقارتم زیاده گردد ابراهیم گفت بعقب سر گردانی خود دروکه اگر سایه درویشی را بهایی انتفاع کرده بودی شکایت تو انتفاع داشت .

قطعه

بشفقت گفت درویشی درآمدم خرد کوکس مگر درویشی ابراهیم

شکرخندی زد ابراهیم و گفتا خریدم من که ملک بلخ دادم

حکایت یکی از حسن بصری پرسید چرا صلحا خوش روی اتفاق افتند گفت از اینکه ایشان خلوتیان حضرتند این نور نور خداست که از جبهه ایشان ساطع است و در بیمه جلالا مع

رباعی

بنمای دلیلی که بجائی برسم　　فرمان مدد پی تا بدوائی برسم

یا اذن بده خاک شوم بر در دوست　　شاید که از آن سبزه گیائی برسم

حکایت　فقیری بسفر مکه میرفتی راحله اش در اثناء راه جان داد

شنیدم همی رفت و میگفت :　　رباعی

ای آنکه خود آسوده کجا دردکم و بیش　　یکدم نظری کن تو بر این سینه ریش

از خانه خود شدم سوی خانه تو　　نه خانه تو بینم و نه خانه خویش

حکایت　اعرابی بزیارت بیت الله میرفت در معاودت بوطن مالوف

یکی از اقارب را بدید از سلامت اهل و عیال خود خبر پرسید

چشم مسافر چو دید هموطنش را　　تاب نیارد کز و نپرسد احوال

خاصه غریبی که مدتی بغریبی　　رنج سفر برده و مشقت اثقال

گفت. بیچاره اهل و عیالت بمردند و خانه ات سوختن گرفت اعرابی برآشفت و

گفت الهی مرا بادانی خانه خود بحشکم فرمایی و خود خانه ام خراب و ویران نمایی

نه بمید چونکه کودک میرد دست　　سوی آتش خورد یکی زمادر

شنیدم چون بوطن باز رسید و بخانهٔ خویشتن اندر شد کنجی بروی نمایان گردید که نفایس

آن پایان نداشت

قطعه

معلوم شد آن خانه چرا سوخته است — وانکنج برای چه کس اندوخته است

از حکمت حق هیچ کس آگه نبود — آن نقش خروفست که آموخته است

حکایت دزدی سر ره بر درویشی بگرفت که راحلات بمن ده گفت بخشای

که ضرورت دارم گفت مرا ضرورتر است درویش گفت چرا جهت نپرسیدی گفت

ترسیدم اگر چندان چون و چرا کنم مرا بسم ضرورت داشته باشی

بیت

دزد بخندید و رهایش نمود — گفت ز سودای تو ام نیست سود

حکایت توانگری پیش زاهدی رفت که مرا دعایی کن تا ترا احسانی کنم

گفت خدایا مالش بستان گفت چرا چنین گفتی گفت تا سعادت عقبی یابی ایزد تعالی فرماید

الذین یکنزون الذهب والفضة ولا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم .

این از که در نفس تو من می نسیم　　آسایش تو کجا فراهم باشد

راضی نشوی بحق خویش از کرمش　　هر قدر ترا عطا کند کم باشد

حکایت　درزدی در مسجدی ردای متهجدی را از عقب بگرفت درآمد

که متهجدی سر بسجده نهاده بود شنیدم متهجد عمدا سر برداشتی تا درزد از نظر غایب گردد

بلی آنکه بر خلق نیکو بود　　نخواهد دل آزرده خلق خدای

ترا کی فراهم شود این گذشت　　که تا خود نگشتی مرادی عبای

حکایت　گدایی در رهگذاری دامنم بگرفت که مرا عاقی کن گفتم بخشای

که حاضر ندارم گفت بخشیدم تا بدانی که گدایان نیز بخشندگی دارند

آنکه دست از سوی تو در ازاورده است　　چشم امیدی بست همت کرده است باز

نیست انصاف از ترا مقدور باشد در جهان　　شفقتی بر دوستی یاری و فرشی کبر و ناز

حکایت　حکیمی را پرسیدند چرا مبوایان غالبا دردمند افتند گفت

از آنکه استطاعت حفظ صحت ندارند

شنیدم کسی ناله از دست کرد | چنانکه نخفتی شب از دست درد

پزشکش دواها همی برشمرد | که باید شفا را همی کار برد

کمین جزو او بسته نوده بود | سبک قیمتش گنج آموده بود

مریض از سر درد گفت ای شگفت | کجا کی توانم من اینها گرفت

بچیزی مرا بود کردست رئیس | نمالیدمی هرگز از دست کس

حکایت خطاب از جانب رب الارباب بموسی علی نبینا و آله و علیه السلام

میرسد آیا بسیج میدانی که چرا احمقان را روزی براحت رساندم و عاقلان را بزحمت عرض میکنند ای پروردگار من میفرماید تا آنکه بر عاقلان محقق گردد که روزی بدست یاری احتیال و پا مردی مدبیر بدست نیاید

غره بر عقل و رای خود نگشتی | از خدا هیچت التفات نکرد

گر تو پرداختی ز خود سوی او | کی نصیب تو رنج کردی و درد

حکایت اعرابی را گفتند در خانه کعبه مناجات میکردی و همی گفتی اللهم انی اعوذ

والیک الوذ. تو دانی چون توشه‌ام در پشت نیست و خوشه‌ام مشت خالی درهم دارم و روزگاری مبهم. عذر بفرخک القریب و معروفک القدیم

نام کجخت نمیتوان بردن — که نشان داده‌ای بویرانه

نتوانم زدن بسختی دم — که خسه‌ام کنی بسر خانه

یکدم آسودگی مرا نبود — زآنچه منم ز خویش و بیگانه

طعنه

رندکی در قفای او گفتند — که بدو گفت هان چه میگویی

با خدا کس چنین نرانده سخن — تو مگر راه کفر میپویی

گفت رو رو که گر خدای من است — دانش رسم و راه دلجویی

حکایت روزی متعاقب کوری کوژپشت میرفتم تا از کار روزی و روزگار وی همی با خبر شوم خالی نگذشت بگودالی اندر افتاد و پشت چون دالش بر سنگی بخورد

بیت

دردم از مشاهدهٔ نخال آل در هم شدم پیش رفتم تا دهمی چند بوی دهم تنگ چشمی دستم بگرفت
که این کور را بضاعتی موفور است و حرصی چون مور گفتم بگذار روکه نیت خود را بگفته پریشان

تو تغییر مدهم که گفته اند — قطعه

افتاده ار براه دیدپای — از وی مگذر که او فتاده است

پا پیش گذار و دست او گیر — کایزد تو دست و پای داده است

فی الحال روی عتابم انگیخته گردد با من بخشونت در آویخت دیدم اگر ده گویم و یک جواب
نگویم بهتر که یک گویم و ده جواب شنوم عقلا گفته اند — شعر

اِذا نَطَقَ السَّفیهُ فَلا تَجِبهُ — فَخَیرٌ مِن اِجابَتِهِ السُّکوتُ

بیت

ابله اگرت ستیزگی کرد بجنگ — تو بر سر شغل خویشتن باش خموش

قطعه

اگر ابله هزارت سخت گوید — بنادانی طریق جهل پوید

تو نرمی کن مشو در جنگ با وی — که از حنظل کسی شکر نجوید

حکایت درهمین سال که بجانب خراسانم سفر بود دو با نسا مانم گذر درویش پیاده
فتان وخیزان دیدم که از اثر خار وخس بیابان پایی مجروح داشت وجسمی بیروح یکی از همراهان
پیاده شد راحله اش بدرویش داد دیگری گفت بی سابقهٔ معرفت و ارتباط ملاطفت
با این طایفه بیرون از قاعدهٔ حزم و احتیاط است درویش آزموده بود گفت این کردار نیک
پسندیده تر است از گفتار زشت تو از آنکه حکمت گفتار تو موهوم است و خاصیت کردار
این معلوم

قطعه

نشیندی بجامع بعداد بر بدیوار عاقلی چه نوشت
یکبخت آنکه بر چه داشت بداد تیره حال آنکه آنچه یافت بهشت

حکمت

در کلمات بزرگان دیده ام مردمان را بکردار امتحان باید کرد نه بگفتار چه اکثر مردم زشت
کردارند و خوب گفتار .

حکایت شنیدم در مجلس امیری سخن بمذمت بزرگی رانده شد امیر را آن
گفتار ناخوش آمد فرمانداد تا زبانش قطع کنند هر چند حاضرین دست شفاعت پیش بردند

سودمند نیفتاد گفت بزبانی گریستن بهتر تا ببد زبانی زیستن . قطعه

عیب مردم چگونه خواهی گفت ایکه از عیب خویش بیخبری

گر تو بر عیب خود بپردازی نیک یابی که خود از او بتری

حکایت وقتی در سفر عراق عرب از وطن دور افتاده با من انیس راه و منزل بود و جلیس و ساده و محمل شبی از زمرهٔ قاضیان بلاد سخن میرسانیدم اتفاقا صحبت از قاضی کاشانم در پیش آمد و من بشوخی در حق او گفتم بلی

پیمانه کش است و باده نوش است هر شب بسرای می فروش است

طریقه اش از تجرع کئوس منحرف نگردد عقیده اش از کنار و بوس منصرف نشود .

گر کی همه در لباس میشی رندی همه در هوای خویشی

گفت آنشخص مرا پدر است و من او را پسرم شرمنده شدم که چندین عیب در حق پدر پیش چرا از حد بدر کردم گفت خاطر فراهم دار تا آنچه در کس نجویند عیبت نگویند

حکایت وقتی در محفلی که مجمع احباب بود و مطمح نظر اولوالالباب از هر در سخن میرفت یکی از عوام که بخدمت حاضرین کمر همت بسته در صحبت آنجمع اشتیاقی وافر

داشت آستین دانشمند برافشاند که اگر ترا بدانش جبلی خود استظهاریست حیلتی کزین که
چندین روزگارت پریشان و آشفته درهم و آلفته نباشد تا به نیروی تدبیر صایب و
رأی ثاقب خود بخت خفته ات بیدار و روزگارت سازگار افتد

گر تو مغرور علم خویشتنی　　از چه در کار خویش درمانی
هست مشکل ترا چسان کاری　　که کند دیگری بآسانی

دیدم دانشمند را سخن عامی ناخوش آمد و دامن از صحبت بر چیدن گرفت و قصد بیرون رفتن
کرد مرا بعلت سابقة الفتی که با او بود گریبانش گرفتم و گفتم بنشین تا علت تغیر تو بر من معلوم
نگردد دست بازندارم فی الجمله متحیر شد که تجاسر مرا با سوابق اتحاد با او چه مناسبت است
گفتم ای خردمند اگر گوهری کس بدست راهزنی یابد آیا انکار آن گوهر تواند کرد گفت نه
گفتم پس چون است که بکلامی نغز که از زبان بمغزی شنیدی چندین برنجیدی مگر نشنیده ای
حکما گویند سخن از هر کس که شنوی گوش فرا دار و از قبول آن تفکر مدار اگرچه گوینده مردی
زبون و بیمکانت بود چه اگر گوهری بمقدرت باشد بهای گوهر فتوری نیابد .

طعنه

زانکه غواص اگر زبون باشد　　چه فتوری رسد بدر ثمین

حکایت　طبیبی در محضری لاف حذاقت میزد و سخن بگزاف و اطالت میراند

یکی از موخر مجلس برخاست و گفت اگر چشمت بر مجلسیان است که گوش تصدیق فرا داشته اند

و هر چه گویی از گفته ات آشفته نشوند زنهار زبان در دهان نگاهدار که اینجا نراشه م حضور بابغ

از گفتار و مصادرت برتواست و هر گاه ترا در اصلاح مزاج قدرتی کامل است و در تدبیر علاج

تسلطی عاجل فکری در شفا بخش گفتن خود کن که من بعد پایه صیانت کلام را در هر مقام نگویاس

داری گفت هرچه میگویم گفت آنچه را که گویی سلامت نگویی　　قطعه

نه هر کس که بر بسته دارد دهان　　نباشد در او قدرت گفتگو

چه دانی که دانسته از روی عمد　　نشسته است و بسته است راه گلو

به بین آنکه دیوانه در روز و شب　　بگوید اگر چه نپرسند از او

خردمند باید ز اندک سخن

مگر آنکه گویند بروی بگو

ساعر سیم در تفویض امور بذات باری

حکایت بازرگانی را شنیدم که هر شب تا سحر نخفتی و همگفتی اگر این بار فلان متاعم

از شیراز برسد و بهمان کاروان از حجاز باز آید سودی وافر کنم و منفعتی متکاثر برم یکشب پسر

وی که از سابقهٔ سودای پدر مستحضر بود از جای برخاست و گفت ای پدر نشاید

قطعه

نشاید طعنه بر قول پسر زد — که او را عقل و رایی چون پدر نیست

بسی جویم در گیتی پدرها — که عقل و رایشان بیچون پسر نیست

اما اگر سود و زیان خود را بخدای تعالی عز اسمه حوالت فرمایی نه هرگز رنج بیتابی کشی و نه چندان

ضجر بیخوابی

بیت

گر پیشه توکل نکند مرد توانگر — سرمایه او آنچه بود نقش بر آب است

مادرش سر از بستر برداشت و گفت خاموش باش که اگر پدرت را توکل بودی چندین نزل نبودی

شنیدم گفت صاحب غرض جاهی — مراد و شیزه ای امشب بکام است

بشب جان داد و اعوانش بدیدند — که دوشیزه در آغوش غلام است

حکایت درماندهای را حکایت کنند که همه شب بدرگاه قاضی الحاجات مناجات

میکردی الٰهی ان کان رزقی فی السماء فانزله وان کان فی الارض فاخرجه. وان کان بعیدا قربه

وان کان قلیلا فکثره. چون صبح میشد زن و فرزندش بصبر و تحمل پند

میدادند و میگفتند قطعه

ترش مباش و دل افسرده و غمین منشین بکام خویش بینی اگر دو روزه جهان

زمانه گاه بعسر اندر است و گاه بیسر کسی نصیب تو این است و کس نصیب تو آن

بگیر دامن صبر و عجول کمتر باش که کس نکوبد بامشت خویشتن سندان

قطعه عربیه

اذا ما اتاک الدهر یوما بنکبة فافرغ لها جدا ووسع لها صدرا

فان تصاریف الزمان عجیبة فیوما تری عسرا ویوما تری یسرا

شنیدم روزی مهمان ناخوانده یی بروی درود کرد بیچاره با حال نومیدی که داشت

از خانه بیرون شد تا تهیه مختصری کند و تدارک ماحضری

سیم و گهر اندر کف مردان نکند زیست | گر زیست کند سنگ تو سیم و گهر زیست
مردی بد و چیز است یکی نفع و یکی ضر | در ناصیهٔ مرد بجز این دو اثر نیست
نفع آنکه نخواهند از او حلق ببخشد | ضر آنکه بخواهند و بگوید که دگر نیست

اتفاقا روزی بر وی تصادف کرد که امیرت جایزتی در خور فرستاده اینک بستان و خود صبحگاهان بدربار امیر شوکه ترا نیز شغلی مقرر رقه است شنیدم چون جایزت بگرفت و بخانه اندر شد از بشاشت روی و هشاشت خوی اهل و عیالش دریافت کردند که شاخ آمالش پر بار شده و بخت خفته اش بیدار دردم باشغفی کامل و مسرتی شامل خوان نعمت بگستردند لوازم نوازشش فراهم آوردند تا مهمان با دلی شاد و خاطری آزاد روانه شد. شعر

کم فرج بعد ایاس قد اتی | و کم سرور قد أتی بعد الأسی
من لاذ بالله نجا فیمن نجا | من کل ما یخشی و نال ما رجی

طعمه

براه بادیه دیدم کریم طبعی را | که تاب قدرت رفتن نداشت زان تشنه
یکی رسید و از و خرقه یی تمنا کرد | چنانکه شربت آبی طلب کند تشنه

بداد جامه در نجال و خویش عریان ماند که مردمی بدلقست و خرقه‌ی کهنه

سخا بفطرت مرد کریم هشته خدای تفاوتی نکند مال با بشش یا

حکایت پریشان روزگاری پسر خود را همی زد که چرا در کرسنگی بیتابی کنی

رنجداری بر او بگذشت گفت موجب این زجرت چیست گفت از آنکه در سختی فاقه تحمل نکند گفت

پس ترا هم زجری باید از آنکه تو نیز در سستی طاقه تحمل نداری پسر از جای برخاست و گفت

معذورش دارید که هنوز شهد توکل نچشیده و بار تحمل نکشیده شعر

برو طریق تحمل سپار در سختی که یکچهره زنی فاقه خاک برخیزی

برزق مقسوم ایزد جوی نیفزاید گرش ببری حلقوم و خون او ریزی

حکایت در سواحل بحر خزر از وطن دور افتاده یی را دیدم که سینه یی پر آه

داشت و چهره یی چون قیر سیاه موجب مهاجرتش پرسیدم گفت جلوه یاری بغرقم افکنده

و شعله ی ناری بحرقت گفتم رخسارات چندین تیره چراست گفت بعلت افروختگی است

که چون جسمی سوخته گردد فاضل آن مبدل بسواد شود گفتم این آتش از کجا بجانت افتاده گفت

از روزیکه چشمم که اگر برای العین مشاهده نمیرفت چندینم مجاهده نمی انداخت گفتم اینک چه جوابی

گفت جز وصالش چیزی در خاطرم نگذرد گفتم نامش چیست و مقامش چه گفت نامش بیمارات
و مقامش بکنار گفتم شاید سالک طور بدی پستی و عاشق نور خدا دیدم در دم بی تاب شد
و از نظرم غایب و نایاب

قطعه

موسی صفت ار چشم یقین بودت باز — هم جلوه او بینی و هم شعله از طور
در تیه طلب خام طمع واله و حیران — آن نور خدا بینند و این آتش از دور

در مراجعت از آن سفر بازم با دی اتفاق ملاقات افتاد دیدم جسمی نزار دارد و تنی علیل و زار
نه جامه در بر دارد و نه عمامه بر سر همچنان گرسنه و برهنه بسیر سوز فراق و همنشین با یره اشتیاق
است تعجب کردم و با فقدان امر معاش و عدم لوازم انعاش چگونه زیست تو اندکرد دیدم تبسمی
نموده و گفت. حیات النفس بالروح و حیوه الروح بالذکر

نه هر که جامه ابریشمین کند در بر — ز رسم آدمی و مردمی خبر دارد
غذای روح طلب کن اگر که مرد رهی — غزای اشکم اشباه گاو و خر دارد

حکایت شنیدم چون خزاین ارض یوسف مسلم شد همه روزه گرسنه کارزا
سیر کردی و خود غالبا بار روزه بسر بردی خیر خواهان او گفتند چرا مشقت گرسنگی بر خود راه دهی

با این همه نعمت که تراست کفت برای آنکه پیوسته از احوال گرسنگان باخبر باشم

قطعه

با خلق خدا اگر مودت کردی — در بند کیش کوی سعادت بردی

چون از کرمش چشم عطوفت داری — با آنکه دل بنده ی او آزردی

حکایت حکیمی فرزند خود را نصیحت کند ای فرزند دست توقع نزد ناکسان مبر که اگر مسئولت معمول نکردد شرمنده شوی و هرگاه قرین اجابت افتد ناچار دچار منت باشی

فاسئل الله فان الله یحب من یسئله و یغضب من لا یسئله

قطعه

دست حاجت پیش خلق مبر — که کسی درد تو دوا نکند

هر چه خواهی ز کرد کار بخواه — کس تفقد چو او بجا نکند

حکایت منظومه

شنیدم که معروف اقدا کرد — بمسجد بر یکی از صالحان مرد

چو از مسجد بشد آن مرد موصوف — تفقد کردی و گفتی بمعروف

تو در این ملک چون و بر نه خوابی — چسان روزی روز و شب بیابی

جوابش گفت معروف اندر آمدم — که ای درمانده اندر کار اشکم

مگر مرغان صحرا گرد دنیا — همه دارند روزی مهیا

بسی جنبندگان هستند در خاک — که بیهوشند از این و هم و ادراک

همه روزی خورند زنده جانند — دمی در حسرت روزی نمانند

ترا گر شکی اندر روزی ماست — یقین هم شک ترا در ذات یکتاست

نماز خود ادا عادت دادآنجا — که تا صالح شود زآن شک مبرا

ساغر چهارم در دانایی وحمق

حکایت در متون کتب سیر دیده ام سالی در ممالک روم میانهٔ خلفاء آن مرز وبوم کار بمخالفت ونفاق کشید وبمه روزه امور سلطنتی باختلال می پیوست عاقبت بنا بر مشورت مصلحت چنان دیدند که ما بین این دو طایفه را مصالحتی دهند که نفاق بنشیند وجدال برخیزد یکی از عقلا مجرب :

اَلمَعنیُ یَرَی بِاَوَّلِ رَأیِهِ — اَحسَنَ الاَمرِ مِن وَرَاءِ الغَیبِ

انجمن بشنید گفت صلح آنان از صلاح حال سلطنت بیرون است تا انحراف از این تصویب اولی

از آنکه مخالفت این طایفه سلطنت را زیان رساند و کار منازعات بی پایان کشاند بالجمله بر عقل راجح
و فکر قارح وی وقعی لایق نگذاشتند و بر عقیدت خود سابق گشتند و در صدد اصلاح ذات البین
برآمدند چندی نگذشت که حدس صائب و رای ثاقب عاقل مجرب منجح آمد پیشوایان ملت از
مشاجرات با خود فراغت جسته روی منازعت را بطرف اعدای دولت منعطف ساختند
فتنه عظیمی در آن بلاد هویدا شد و کار بمخاصمت بالا گرفت عاقل آزموده بود علاج واقعه از وی
بخواستند که رایی دیگر زن گفت چندتن از این طایفه را بنوازش و اکرام تطمیع نمایید تا کار
بر طریقه اولی عودت کند از شر ایشان ایمن گردید و فراغت یابید انشاء الله تعالی در بمانروز نقود بسیار
و جواهر بسیار نزد چندتن از ایشان بفرستادند آنانکه لوای معادات افراشته بودند
سر تمکین پیش گرفتند و بند اطاعت بر گردن نهادند بقوت مساعدت و امداد این فرقه دیگر
فرق پایمال قبایح و دستخوش مایم افعال خود گردیدند این مثل بدان آوردم تا بدانی که عقل را
چندین قیمت است قسمتی آنکه قبول زیاده و نقصان نکند قسمتی دیگر آنکه قابل بر دو باشد قسم اول
را غریزی خوانند که مشترک میانه عقلاء عالم است و قسم دوم عقلی است که بنیروی تجربت
و طول مدت زندگانی حاصل میشود و از این روی پیران متجارب را اکمل عقلا و اتم درایه خوانند

چه تصاریف ایام و تضاعیف اعوام موجبات رزانت عقل و رجاحت رأی در آیت را بیکدیگر فراهم کند و در مضایق امور بر فکر ثاقب و رأی صایب پیران تجربه دیده و در ریاضت کشیده و پیر دلگرم چشیده تمثل زنند و بر دقایق تجربه و حقایق معرفه هر کامل العقل و تمام الدرایه و کثیر الفهم مزج المعرفه مستشهد گردند چنانکه گفته اند :

اذا طال عمر المرء فی غیر آفه　　افادت له الایام فی کرها عقلا

طعمه

زینت آدمی به عقل بود　　خاصه آنکس که تجربه اندوخت

کامل العقل آنکه در همه عمر　　تجربت هرچه دید عقل آموخت

حکمت　از کلمات انوشیروان عادل است، چهار چیز است که عاقبت بهار چیز منجر گردد عقل بریاست رأی بکیاست علم بتدبیر حلم بتوقیر و نیز فرماید چهار چیز بچهار چیز احتیاج دارد حسب بادب سرور بامنیت قرابت بمودت عقل بتجربت

طعمه

حکایت حکیمی را پرسیدند ثمرهٔ دنیا چیست گفت مسرت است و عقلا را آن میسر نیست چه در امثال است اللهم وارزقنا العقل لا الفیر قان و نیز گفته اند انشراح من لا عقل له آسوده حال آنکه دارد عقل و رای نیست

قطعه

راحت اندر لباس حمق بود — تو بجهد رخت عقل و هوش بپوش

زندگانی راحت آر طلبی — رو به بیدانشی و حمق بکوش

شعر

فمن اراد العیش فی راحة — فلیلزم الجهل مع الحمق

حکایت در یکی از جهازات عجم دو تن از مصر با ما کریبان گرفتند که در قضیه قاضی ذات لیسین با شما با آنکه آن یک حمقی وافر داشت و این یک عقلی نافر متحیر بودم چگونه بر قول هر دو امضا کنم که موجب رضای طرفین باشد گفتم این دعوی نزد دیگری برید که قوهٔ تعقل او را فراهم باشد نه با چون منی که از وطن مالوف بعلت عارضهٔ جنون و بلاهت معروف راه بر دو بحر پیش گرفته ام و سر بگریبان خویش برده دیدم اگر در آنحال بر عقل جبلی و ذکاء فطری خود تصدیق کنم

دیگر از حشر آنان ایمن نباشم بهتر آنکه قول حکما را کار بندم که گفته اند بر بیدانشی اقرار کردن بهتر تا

بیدانشی را دچار بودن

قطعه

۱ باید آنجا سخن کنی آغاز — که کلام تو سود مند افتد

پای جاهل همیشه در بند است — کی براو دلپذیر پند افتد

گر هزارش رها کنی از بند — باز از جهل خود به بند افتد

حکمت گوری بهتر از جهل است زیرا که در آن بیم منقصت جهد است و در این خوف مهلکت ابد .

حکایت عیسی روح الله علی نبینا و آله و علیه السلام فرماید مدارا کردم بسی آنکه دا برص را علاج یافتند و نتوانستم از عهده شفا دیگ احمق برآیم از کلمات بزرگانست

الحمق عزیزة لا ینفع فیه الحیلة — و هو داء دوائها الموت

بیت

هر درد که بنگری دوایی دارد — جز درد حماقت که دوایش مرگست

شعر

لکل داء دواء یستطب به — الا الحماقة اعیت من یداویها

حکیمی به فرزند خود داد پند — که با احمقان عقد الفت مبند

بنفع تو احمق اگر با فشاند — ضررها بسی بر تو خواهد رساند

ز احمق عبث چشم یاری مدار — زیانت رساند در انجام کار

بهامون اگر خوف بینی و بیم — یکی عاقلی را گزینی ندیم

به از آنکه باشی بباغ بهشت — تو با جاهلی احمق و بدسرشت

حکمت

الجاهل عدو لنفسه فکیف یکون صدیقا لغیره — بیت

انکسانی که دشمن خویشند — چون توان یار دیگران باشند

حکایت — از ابوذر جمهر حکیم پرسید مذکه عقل بچه ماند گفت بشناذ فرا گرفتن

کنی دماغ خود معطر سازی و هرگاه بدیگرانش بخشی دماغ دیگران را

یتیم نیست کسی کش پدر وفات کند — هر آنکه نیست مرا و را خرد پدر بود

حکمت — حکیمی را گفتند که عقول رجال را بچه توان شناختن گفت از کلمات متین

والفاظ دور از نقطهٔ ایشان پرسیدند بر گاه غایب باشند گفت بسه چیز اول بفرستادگان
آنها دوم از مآثر اقلام سیم تحف و هدایا که این سه چیز پایه و مقدرت رجالرا دخالت عظیم دارد

حکایت یکی از جهال خویشا وندانم مرا شفاعت همیکرد و بطعنت میگفت افسوس
که تو در تبار ما بنقارت و مسکنت رسیدی و بتجارت و مذلت دچار آمدی گفتم شکر خداوند تعالی
عز اسمه راکه اگر ذلت مسکنت کشیده ام لذت دولت هم چشیده ام تو برو غم خویش خور که
هنوز زه طعم آن چشیده ئی و نه ریاضت این کشیده ئی

من این شکر نعمت کجا آورم که هرچه از او خواستم داد زود
هر آنقدر بر تو در لطف بست بروی من ابواب رحمت گشود

فایده از بقراط حکیم پرسیدند که تمیز میان دانا و جاهل بچه توان داد گفت بگفتار
چه آنچه از دانا مسموع افتد سودمند است و هرچه از نادان متوقع گردد پسندند

با خرد باش تا که در گیتی امتیازی دهندت از حیوان
حیف باشد که از چنین شجری ثمر تلخ آورد انسان

حکایت حکیمی فرزند خود را نصیحت کردی که ای فرزند با جاهلان مپامیز

باندک زمانی محتاج این و آن شوی و سرگردان نیم نان — مثنوی

یکی کودکی مار در مشت داشت — همی پشت نرمش بلب میگذاشت

سر اسیمه مادر بسر کوفت مشت — دوان گشت و آنمار بگرفت و کشت

بگفتا گرفتار نقش برون — خبردار نبود ز زهر درون

حکایت منظومه

شنیدم خردسالی با پدر گفت — که ای آنچه تو گویی باید شنفت

چه آثاری در این مردم بجویم — اگر خواهم ره الفت بپویم

کسانی را که باید دوست گیرد — کدامینند ای روشن روان مرد

جوابش گفت باب مهرگستر — که ای شاخ پدر را نازنین بر

یکی ارباب علمست و عبادت — که از ایشان بیابی سعادت

دگر آنانکه اندر خلق نیک اند — بروز بختی و سستی شریک اند

پس آنکس که دارد عهد وافی

نه هر روزه پی ضد و تلافی

حکایت یکی از عقلاء ظریف که با من در همه فن حریف بود شنیدم خود را بلباس
حماقت جلوه داده و دیگر سخن بجذاقت نگوید از عقل و فراست و فهم و کیاست او مستبعد نمودم که
بچنین امری ارتکاب جوید

قطعه

ز عاقل پند میباید گرفتن — که در اطوار او ترک ادب نیست
اگر عاقل خلافی بی سبب کرد — بباید گفتنش کآن را سبب نیست

اتفاقا روزی در معبرش دیدم که اطفال محل بر جوش چون پروانه گرد شمع جمع بودند و بر قولش
مسخره میکردند پیش رفتم و گفتم این عادت گفت

چندان غم روزگارم افسرد و فشرد — کار از دست بشد عنان طاقت یارا
گفتم بلباس حمق بینم روزی — شاید ببرم ز فقر و فاقت یارا

قطعه

راضی بمشوار نبرد شناسی — بر صدر محافلت نشانند
رو مسخره باش و بین چه جانها — در پای مبارکت فشانند

حکایت منظومه

احمقی را گفت شیادی رشید — که دعایی هست من را بهر صید

هر که بستاند ز من آن وِرد را — دام او آید همه مُرغ سما

احمق آمد آنچه اشش سرمایه بود — داد و برد آن وِرد را در دُر ربود

زد زن آمد که کارم راست شد — آرزوهایی که دل میخواست شد

مُرغهای صفحه‌ی عالم تمام — هر کجا خواهم برآرم من بدام

گفت این آلت ز چه پرورده‌یی — همچه صنعت از کجا آورده‌یی

گفت از وِرد یکه اسم اعظم است — آن مرا در کیسه ضبط و محکم است

زن بگفتش جند از این اعتقاد — ای بسا مُشکل که از دستت گشاد

عاقلان بین تکیه بر خود میکنند — عنکبوت آسا ز نکبت می‌تنند

حکایت جاهلی در محفلی کریبان دانشمندی بگرفت که چرا بر من حرمت نگذاشتی

گفت از آنکه نداشتی

مُشک آن بود که خویش ببوید بطیب نفس — عطار اگر بگوید کرده است او دعا

حکایت نادانی صدر مجلس بر حاضرین تنگ کرده بود گشاده‌رویی

از میان برخاست و گفت اگر مقدرت بصدر بودی در صدر مقدرت نبودی از آنکه هر کس بصدر

تواند رفت ولی قدر نتواند یافت

بگذار که دیگران بصدرت ببرند　　نی آنکه تو خود روی و ذلیت ببرند

بیت

کن عالما و ارض لصفِ النعال　　ولا تکن صدرا بغیر الکمالِ

فانْ تصدرت بلا آلةٍ　　صیرتْ ذاک الصدر صفَ النعالِ

حکایت　جاهل متکبری را دیدم که در صدر مجلسی چون همزهٔ استفهام

با فادهٔ تمام با تدبر کابوسی و تکبر کادسی جامی و مقامی گرفته متوقع است احدی بر آن تقدم نکند

و کسی جز آن تکلم ننماید

وضیع جاه طلب غافل است از این معنی　　که خود پسندی قدر کسی بلند نکرد

اگر شرافت خواهی برو فروتنی پیش　　که از تواضع اکثر بلند گردد مرد

طریقی که با منش سابقهٔ معرفت بود گفت پنداری این بیچاره از عقل فطری و دانش جبلی محروم

راه مذهب چه اگر از مصداق التواضع من مصائد الشرف من لم یتضع عند نفسه لم یرتفع عند غیره

باخبر بودی هرگز باین طریقه پی سپر نگردیدی و حال آنکه سرمایه شرف انسانی تواضع است چه

پایه هر وضیعی را بمرتبت شریف رسانده و درجه هر ضعیف را بمنزلت منیع کشانده مگر ندیده و نشنیده

است

بیت

وضیع هرچه تواضع کند رفیع شود　　رفیع آنچه تکبر کند وضیع شود

گفتم این کس به تکبر معروف است و به تحقیر موصوف خود را مالک خافقین میداند و خالق ثقلین میخواند

اگر فرق تکبر از تواضع میدادی قدم مدایره نخوت نمی نهادی بخیر مغرور است گر گرفتار

کبر و غرور است

بیت

اگر خر خوب و بد را درک میکرد　　مسلم زندگانی ترک میکرد

گفت چنین نیست که پنداشته یی ان التکبر مع المتکبر صدقه چنان جناح نخوتش شکسته

و زبان صحبتش بسته دارم که من بعد الایام در هیچ موکب و مقام نتواند با طوار ناهنجار خود

تا این پایه خلیع العذار باشد در دم از کنارم برجست و بدان مقدم نشست و چندان بگفتارهای

ناملایم و نامناسب خاطرش نخبت که تاب توقف نیاورده با کمال تلهف بیرون رفت

مقام شاهین کجا بدست آرد مگس | زهمسری خار کی رونق گل راست
شب پره با آفتاب هرچه کند همسری | منزلت آفتاب آنچه که بوده هست

تنبیه موسی علی نبینا و آله و علیه السلام را خطاب میرسد که مرتبت کلیم اللهی

ترا از آن روی بخشیدم که همواره بندهٔ خاضع و پرستندهٔ متواضع من بودی کل من تواضع لله رفع الله درجته

حکایت منظومه

شنیدم آنکه عیسی پیمبر | بحق گفتی مرا ده بالی و پر
که تا همچون ملک پرواز گیرم | زمین و آسمان گردد مسیرم
خطاب آمد که ای در آتین کنج | اگر بودت فراهم خصلتی پنج
ترا این نعمت ارزانی نمودم | پر و بالت ز رحمت می گشودم
تضرع کردگان پنجم بیاموز | که از قوه بفعل آرم شب و روز
جواب آمد که از سلب رذایل | توان انسان کند کسب فضایل
بشفقت همچو خورشید بایش پرتو | که هر قلبی ز فیض اوست مسرور
بستاری بروماند شب باش | که عیب کس نسازی بی سبب فاش

سخاوت جوی همچون جوی جاری　　مجو جز راه و رسم کامگاری

به تسلیم و رضا آمیخته تن ده　　که جان بخشد بگاه نزع مرده

فرو تن در تواضع چون زمین شو

همواره خاکپای این و آن شو

لطیفه　احمقی قبای فاخر در بر کرده و بتفاخر تمام همی در مجلس سخنان سخیف میراندی یکی گفت

یا جامه فراخور سخن پوش　　یا حرف بقدر شأن خود زن

در امثال است　المرء بأصغریه لا بلحیته　　بیت

جامهٔ ابریشمین گر مقدرت داد چرا　　کرم ابریشم ز نکبت بر هلاک خود تند

حکایت　از جالینوس حکیم پرسیدند که بهترین آداب در محافل کدام است گفت

اگر عالِم باشد دهان گشاید تا مایهٔ علمش مجهول نماند و اگر جاهل باشد زبان بندد تا پایهٔ جهلش معلوم گردد

قطعه

طوطی از گفتار خود شاد است پندارد که نیست　　همچو نطقش در جهان نطق شکرباری دگر

هر کس از گفتار زشت خود گرا گه می شدی　　جز نکو گفتن نکردی هنگر گفتاری دگر

عبرت محبت میان دو عاقل بسبب تشاکل بدوام و ثبات متصل باشد و ما بین
دو جاهل بعلت تنافر هرگز برقرار نماند بدا بر یک کار دو مساز و سازگار نگردند

حکایت منظومه

آن شنیدم دو بله بی خبری — یار ره بوده اند در سفری

این در آن مات و آن در این حیران — دو زبان بسته چون بت بیجان

چند گامی که راه پیمودند — مهر از کام بسته بگشودند

گفت آن یک بدیگری که رفیق — صحبتی کن برای طی طریق

بر بخنبان صحیح نیست سکوت — نوتی مرده و نه ره تابوت

چون همی کرم گفتگوی شدند — سخن از هر دری بیاوردند

یکی از اندو گفت ای یارم — از خدا من یک آرزو دارم

گوسفندی رسانیدم از غیب — مست و پرپشم و فربه و بی عیب

شیر آنرا همیشه نوشیدم — هم ز پشمش لباس پوشیدم

دیگری گفت من هم ارزنده — حاجتی دارم ار بمن بدهد

گفت آن چیست گفت در آن حال — گفت گرگی رسانداز دنبال

آید و گوسفند تو ببرد — که ز شیرش چو تو کسی نخورد

زین سخن بلعجب بخندید — الغرض کار بر جدال کشید

عاقلی از قضای آن دو رسید — شرح احوال و ماجرا پرسید

شعله آن نزاع را بنشاند — آستین صفا بهر دو فشاند

گفت از عمر بی نصیب افتم — نکته این است گفتم و رفتم

حاش لله ز عقل بیخبرند — نسل انسان نه بلکه تخم خرند

حکایت در کشتی ابلهی با طایفه از سوداگران رفیق و همراز و انیس و دمساز بودی همی سخنان بلاهت آمیز او را دست آویز کرده وقت عزیز میگذرانیدند ناگاه باد مخالفی وزیدن گرفت و مرغ دل همعنان طپیدن که اینو رطه ها یل چگونه جان بساحل امان رسانیم شنیدم ابله را ابدا مکروهی بخاطر نرسید و باشعف تمام زبان جانش بدین مقال مترنم بود

کسی ز دادن جان خوف باید ش که همی — بنار فرقت ترسد بسوزدش پر و بال

مرا چه غم که بساحل رسم و یا نرسم — نه غم زبار گران دارم و نه فکر عیال

مع القصه همراهان را هر چند ملامت کردی و نوید سلامت دادی ثمری نبخشید و همگی دل بهلاکت بسته

و دست از جان شسته می کفتند

قطعه

کر نجات ما مقدر بوده است — عالم از طوفان نکبیرد فیت باک

تو برو فکر نجات خویش کن — که نجاتت فیت جز اندر هلاک

اتفاقا در خلال همان احوال موج دریا متراکم کشت و کشتی متلاطم و قتی نکذشت که بلا از غرقاب

بجست و همسفران در کرداب غریق کشته نقد جان تقدیم و جان بجان آفرین تسلیم نمودند

فرزانه رود تا که کند فکر کذشتن — دیوانه ببیند که سر از آب برآرد

بسیار شناور که بسی غره بخود بود — دیدیم نشد تن که ز کرداب برآرد

حکایت یکی از امراء عرب را فوق العاده فربهی روی داد و بمن یافت چندانکه

دست بجانه رساندن و پا از خانه بیرون نهادن ویرا معسور بود و چالاکی او را غیر معقدور

قطعه

زلاغر میانی بود آنکه زنی — سراپا برومند و شکر است

پرورتن خویش از خواب و خور — که تن پروری کار کاو خر است

ناگزیر یکی از اطباء را در محضر خود حاضر کرد تا بتدبیر علاج و اصلاح مزاج وی کوشیدن گیرد
اتفاقاً طبیب بحذاقت متفرد بود و بطلاقت متبحر گفت ای امیر چون ایام زندگانیت بیشتر از چهل یوم
در این دار فانی نپاید مرض ترا دارویی نشاید چنانکه باور نداری مرا در این سرای نگاهدار تا روز
موعود و وقت معهود فرا رسد اگر در گفتارم کاذب شدم امر کن تا سرم از تن جدا کنند و بمقدمت
فدا سازند و چنانچه حدسم صائب و موافق آمد بنبال کار خود روانم کردان امیر بهر اسید و گفت

قطعه

هیچ پند اشتم که از نفست — میر بابی مرض زجسم علیل
حال بینم که نارسیده ز در — میکشی انتظار عزرائیل

عربیه

هَلَکَ الْمُداوِیْ وَالْمُداوِیْ الَّذِیْ — جَلَبَ الدَّوَاءَ وَبَاعَهُ وَمَنِ اشْتَرَی

حکما گفته اند مردن را سهل انگارید که بمرارت جان نسپارید

چه مرارت از این عظیم تر است — که بسختی کسی دهد جانش
نفس خود جاودان اگر خواهی — نرسیده اجل بمیرانش

باری امیر چنان کرد از گفتار طبیب روز و شب میناليد و چون مار دُم بُریده بر خود پیچیدن و
مانند مردُم مار گزیده او را طپیدن گرفت چندانکه از کثرت نزال مانند هلال ضعیف و زار و لاغر
نزار شد و همی بعیادت او بود تا موعد منقضی گشت و حضار طبیب مقتضی آمد و پرسید که ای مَلِک
سگال این دروغ چه بود گفتی که مرا از خیال آن چنین ملال افکندی طبیب گفت دارُوی هزال تو
همین دروغ بود که گفتم و جز این علاجی مرا بخاطر نرسیدی

ساغر پنجم در حِلم و آداب

نصیحت مال از برای دادنست نه نهادن، عرب گوید: اَلجَوادُ یاکُلُ مالَهُ وَالبَخیلُ
یاکُلُهُ مالُه، جواد آنکه آنچه داشت بخورد بخیل آنکه بگذاشت و نخورد و در جای دیگر میگوید:
اَلبُخلُ بالمَوجودِ سُوءُ ظَنٍّ بالمَعبُودِ حِکمَتی بفرزند خود دایُنَیَّ عَلَیکَ بالقَصدِ بَینَ الطَّرَفَینِ لا مَنعٌ وَلا اِسرافَ
لا بُخلَ وَلا اِملاق

قطعه

زسختی پریشانی مَیندیش — که دردِ مُستمندی را دوا نیست
اگر پنهان کنی جائز نباشد — وگر گویی کسی منت روا نیست

حکمت پریشانی دردیست که درمان پذیر نیست افشایش بر سوالی کشد کتمانش

آدمی را بکشد

قطعه

بی نیاز است از ابنای زمان — آنکه از چشمهٔ نومیدی خورد

تیره بخت آنکه پی حرص و امل — دست حاجت سوی نامردی برد

پند: از ابنای زمان امید روزی داشتن حدیث آب از سراب جستن

و سردی آرزو خواستن است

نظم

امید از این خلق نمی باید داشت — بیچاره کسیکه تخم امید بکاشت

امید از آن دار که در نومیدی — یکروز ترا بدون روزی نگذاشت

حکمت: از افلاطون حکیم پرسیدند چرا حکمت و مال در یکجای جمع نشود گفت

بجهة عزت کمال در اخبار است لو صیرت الاقسام علی مقابل العقول لم تعش البهایم، اگر تقسیم

روزی در مقابل عقول بودی هرگز بهایم را روزی مقدر نبودی

قطعه

بلیسی افتد و روا نکردد

قطعه

عبث بغله بر حاجتی که هست ترا
بخاره قطره باران تعین ار نکند

تو دست حاجت سوی کریم طبعی بر
که جز بچشم عطوفت بتو نظر نکند

نصیحت از مصاحبت کسانی بر حذر باش که چون از خیر تو مایوس شوند
با غیر تو مانوس کردند

نظم

صحبت مردمی غنیمت دان
که بهر حال خیر تو خواهد

نی کسانیکه در کمین شدت
بگسلند از تو غیر تو جویند

تنبیه به تنهایی خو کردن به تا بدان بسر بردن

بگور تنگ کردن زندگانی
مرا خوشتر ز حشر مردم بد

اگر یک عیب در شخص تو باشد
چو بنشینی تو بابد میشود صد

نصیحت از بدان دور باش تا بسلامت تر دیک باشی مصرع
چه حنظل طعم شیرینی نبخشد .

بیت

هر روز جهان برای تو نیست　　یک روز بود که بر تو باشد

ادب　گزنده مباش که خار تشمارند زبونی مکن تا دوستت بدارند

بیت

اگر عقرب بطبعی پاک بودی　　کجا سر کوب سنگ و خاک بودی

فایده　هیچ دشمنی بالاتر از خشم نیست و هیچ دوستی بهتر از عقل هر کس احتیاج بعقل دارد جز عقل که بتجربت محتاج است

مثل عقل و تجربت دانی　　مثل آب در زمین باشد

روید آنرا که گیاه در عالم　　که هم آن باشد و هم این باشد

تشخیص　عاقل آنست که دفتر سرا آینده را از عنوان صحیفه حال بخواند

قطعه

هر طبیب خوشی ز طبله آید　　همسر نشود بسنگ تاتار

با باز برابری نجوید　　هر مرغ که کرد تیه منقار

عبرت کودن دانش نیاموزد چه در فطرت آن این شرف موضوع نیست

حکمت موسی علی نبینا و آله و علیه السلام عرض میکند الهی محبوب ترین مخلوق

نزد تو کیست خطاب میرسد عالمی که در طلب علم باشد

طعمه

بعلم زنده توان گفت آدمیرا نه هر که خواب و خوری دارد او بود زنده

اگر بخواهی در جریدهٔ زندگان باشی بجوی علم که جاوید است پاینده

نصیحت علم آنست بعمل معجون باشد نه بخدعت و حیل مقرون

عالم بی عمل بدان ماند که چراغی بمحلی خاموش

گر نسوزد فتیلهٔ آن شمع چه تفاوت کند ز فضلهٔ موش

حکمت سلیمان نبی علی نبینا و آله و علیه السلام مخیر شد تا از ملک و مال و علم

یکی را انتخاب کند شنیدم علم را درخواست فرمود و بفیروزی آن ملک و مالرا نایل شد شعر

پادشاهی عالم آرا بی چون ز دست تو رود تو مانی و خود

در ترا بهره یی ز علم بود ور نمانی بروز نیک و بد

وانما العلم لارباب ولایة لیس لها عزل

موعظت یکی از حکما گوید علم آموزید چه اگر پادشاهی بر ملک فایق گردد و هرگاه از واسطه بزرگی یابید و چنانچه ادانی زندگانی کنید

قطعه

ز علم است آنکه چونان بهره یابد — امام خلق گردد در روستایی
اگر آگاهی و دانش نبودی — کجا در خواب دیدی پیشوایی

شعر

حیوة المرء علم فاغتنمه — وموت القلب جهل فاجتنبه

حکمت ملک و دین توامانند هیچیک را بی نیازی نیست همانا سلطان سائیس آن است و حارس این

خانه یی را که پاسبان نبود — دزد در آن اثاث نگذارد
صاحب خانه چونکه بندد در — حفظش از در ببسته پندارد
غافل از اینکه آنکه در شب است — بهر قفلش کلید ها دارد

حکمت از تقرب پادشاهان اندیشیدن از لوازم حزم و تیقظ است

چه هر چیزکه تابش آفتاب نزدیکتر است صلاحیت سوختن آن بیشتر قطعه

مشو ایمن ز حال پادشاهان که شاهان همچو بحر پر خروشند

اگر یکدم بجای خود نشینند محالست آنکه دیگر دم بجوشند

حکمت شنیدم کسری را معلمی بود که ز جرت بقیاس بروی نمودی چون

ملک پدر او را مسلم شد معلم را بخواست تا ملافی آن تجافی کند معلم گفت مرا رعایت باید

نه سعایت از آنکه اگر طعم ظلم نمی چشیدی انتقام ظالم نمی کشیدی

کجا مظلوم می جستی از آفات اگر ظالم نمیدیدی مکافات

حکمت گویند نوشیروان ابرار را بعطوفت و اشرار را بغضب و عوام را

بغضب و عطوف مجازات میدادی تا نه از ظهور غضب چندان مشقت یابند که از جاده اطاعت

بدر روند و نه از بروز عطوف تجدی غفلت جویند که گردن نهند او امر را قطعه

تو در مملکت نیز شاهانه بین کدامند ابرار و اشرار کیست

مجازات اشرار قید است و بند　　جز این لایق مردم آزار نیست

حکمت　سایهٔ پادشاهان چون سایهٔ خدا مملکت پرور است و معدلت گستر

حیف است که مقربان درگاه خیر اندیش نباشند و عدالت کیش　　قطعه

نیست انصاف چشم بر بندی　　گر به بینی کسی گرفتار است

چشم ما و تو گر بود در خواب　　چشم یزدان همیشه بیدار است

حکمت　موسی علی نبینا و آله و علیه السلام عرض میکند پروردگارا چهارصد سال

بر فرعون مهلت دادی با آنکه تمامت تکذیب رسل و انکار آیات تو کردی خطاب میرسد یا موسی

انه کان حسن الخلق و سهل الحجاب و من بعلت این صفت بروی مدارا و شفقت پسندیدم

حکمت　شدت حجاب حاکمان تضییع مملکت و هلاک رعیت فراهم کند چه

طاغیان دست از آستین برآرند و مظلومان پای در آستان نتوانند گذارند

بعدل کوش بهر مملکت که یابی دست　　که جور ریشهٔ بیچارگان برآندازد

بکفر کافر گر مسلمی تواند زیست　　بجور جائر همه کافری نمیسازد

اگر تو طالب نامی بعادت اسلاف　　بیت
مکن دریغ ز درماندگان ملک انصاف

حکمت از حکیمی پرسیدند که سودو بزرگواری کدام طایفه را مسلم است گفت

آنرا که ده خصلت بود و آن عقل و علم و صیانت و صدق و حلم و سخا و امانت و صبر و تواضع و

عفاف است پرسیدند آنا نکه سود نیابند گفت هرکه بخل نماید ظلم کند حسد ورزد چه این صفت

قاطع مودتست و بزرگواری بی مودت صورت نبندد

نصیحت هرچند مقتدر گردی رحم دل باش و گشاده جبین تا مسئول مردمان

در پرده خمول نماند و مامول این و آن بدروه افول نپیوندد

سنگ دل کو مباش در گیتی　　رحم برکس کند و یا نکند

آن طبیبی که رحم در او نیست　　درد بیچارگان دوا نکند

حکمت تیره بخت آنکه بنده شهوت و مطیع هوا جس نفسانی است و در پی

وساوس شیطانی میرود

قطعه

گرا نجانی نکن ایدل مبادا　　که روزی با ردل برخلق تاشی

نیرزد این دنی دنیا که هر روز　　بکار خلق و خلق و دلق باشی

ادب هرزمان که بشادی برسی قدر آن نگهدار که عشرت بعسرت مبدل گردد

خدا اراده کند چون هلاک مورچه ای　　بدود و بال دهد تا برآسمان پرد

عبرت　هرآتشی که بزودی زبانه گرفت بسرعت خاموشی یافت

تحذیر　هرکه در کارها شتاب کرد بمقصود خود مصاب نشد

فایده　هرکه تعجیل ورزد کند بنجالت بیرون رود

پند　هرکه برشد اید تحمل نماید از مکاید برهد

قطعه

اگر سخت گردد ترا روزگار　　تو ثابت قدم باش و دل سخت دار

چو لغزنده شد ریشهٔ آدمی　　نهال وجودش بغلتد زبار

نصیحت　پیرامون لجاج مگرای که منفعت آن اندک است و مضرتش

بسیار چه هرگزندی که بر تو رسد اکثر بعلت لجاج است عرب گوید :

اُنظُر لِمَن احتَجَّ لا لِمَن لَجَّ

قطعه

درآندم که مأمون امین را کشت — زداغش رسیده بجان کرد پشت

شنیدم بمأمون چنین گفت وی — که آنروز بنمودم این داغ طی

که راه لجاجت گرفتم بپیش — زمستوری تی کردم آغوش خویش

تنبیه عجله در امور بیسنجیدن از حزم و احتیاط است چه آنکه تخم عجلت کاشت

لوای ندامت افراشت

قطعه

برو تخم صبر و تحمل بکار — تا بدروی زآن تو بار نکوی

چو فاسد شود کار تو از شتاب — دگر آب رفته است نایدبجوی

بهر کار تعجیل اگر آوری — درستی از آن کار دیگر بجوی

حکمت پادشاه بی وزیر قصه بی شمشیر است در پند نامه دیدم نوشته بود

وزراء پادشاهان را چون آینه در مقابل چشم اند تا در آینه نگرند بر حسن و قبح خود مطلع گردند

این است که ملکشاه بندماء خود گفتی اگر چون خواجه نظام الملک وزیری از ملک من سپری

شود کجا وزیری چون وی بدست آرم که لسانی صادق و عدلی موافق و اخلاقی فائق

داشته باشد

قطعه

شنیدم بهنگام نزع روان مگر بهمی خواجه گفت این کلام

بدا حال آنکو فریبش دهد سرور سراب و غرور مدام

نیرزد مر این حسرت آخرین بدان لذت اولین و السلام

نصیحت یکی از عمال عرب را پرسیدند موجب زوال سلطنت چیست گفت ظلم گفت ظلم چگونه است گفت هرگاه پادشاهان بامل خراج زیادتی نمایند آبادی بلدان بکاهند چنانچه گرسنه هرگاه از گوشت بدن خود ببرد و بخورد تا آنگه نمیرد اگر خانه دل آبادان کند دیگر اعضایش را ویران نماید

طعمه

مثل پادشاه و ظلم بخلق همچو دانی چگونه خواهد بود

بام خود را ز خاک خانه خود بنوایی که می کند اندود

او بکاهد بلی ز مایه خویش بگمانش که مایه افزود

نکته همانست که عقلا گفته اند چون رعیت فرومایه گردد در خراج دولت نکث حاصل گردد و سپاهیان ضعیف شوند و دشمنان سلطان قوت یابند گویند فرعون مبالغی همه ساله صرف عمارت بلدان کردی و دریاها خرم نمودی و جسرها بستی و سدها محکم نمودی و توسعه در بلدان و آبادانی در

مملکت فراهم کردی و مکرر میکنی که طول بقاء و دوام و عزت و نعمت من در این سیرت باشد ظن نفی
کوید بنده ای که خدا را نشناسد و امیدوار بلقاء او نباشد و خوف از عذاب ندارد و ایمان بروز
حساب نیارد پس آنانکه موقن حساب و متعرصواب و عقاب بند چون از این سیرت پسندیده بری باشند

طعمه

بلندی اگر خواهی از کردگار — بانصاف و عدل و مروت گرای
وگر طالب پستی و ذلتی — برو دست بر ظلم و طغیان گشای

عربیه

قلما ارمثل العدل للمرء رافعا — ولم ار مثل الجور للمرء واضعا

حکمت عاقل آنست که سبیل رشد از ضلالت و طریق سعادت را از شقاوت تمیز باشد

آنکه نیک از بد و بد را از نیک — نه بهد فرق مخوان انسانش
نیک را از بد اگر فرق دهد — امتیازی بود از حیوانش

جرعه

جُرعه در احوال مُؤلف

ولادتم در سنهٔ یکهزار و دویست و هشتاد هجری موطن اصلی خود و آباء اسلافم نواحی نفرش از قهستان قم ایزد تبارک و تعالی چون بر پدر و مادرم من و برادرم را عنایت فرمود مرا باسم پدر مادرم میرزا ابراهیم لشکرنویسباشی و برادرم را باسم پدر پدرم میرزا رضاقلی موسوم نمودند برادرم در سن بیست و هشت سالگی از دار فنا بدار بقا تحویل کرد افسوس که ناکام برفت و بر مُراد دل نایل نشد .

درد هر کسی کام دل خویش نیافت — گر خواست بیابد اجلش راه نداد
بر گُل که لطیف بود و پاکیزه و ظریف — بر خار که تیز بود و سرسخت نهاد

عربیه

اَلا یا نَفسُ لا تَبقِی حَیاتی — اُفارِقُ عَیشَتی وَ اَزُورُ رَمسی

من بنده از بدایهٔ شباب و اوایل جوانی تاکنون که سی و چهار سال و اند میگذرد شاید روزگار دیده‌ام و مکاید لیل و نهار کشیده‌ام بشواهق رفته‌ام و از مضایق بیرون آمده‌ام سفر بسیار کرده‌ام و مشقات بیشمار برده‌ام آثار مستجران و اشعار متقدمان را بقدر مقدور فراگرفته‌ام و چندین کتاب

در ضبط احوال شعراء و امراء معاصرین بسکی بدیع و اسلوبی تازه بپایان آورده‌ام کتابی چون
تذکره انجمن ناصری مشتمل بر مختصری از تواریخ قاجاریه و محتوی بر نثر محامد و مدایح غرای
پناه شاهنشاه شهید روح الله روحه و شاهزادگان عظام و وزراء فخام بطبع رسانیدم و اینک آن
کتاب در اطراف آفاق منتشر است و مادام العمر از تفحص رسایل و تجسس مسایل بیرون نشدم

عربیه

وَمَا بَقِيَتْ مِنَ اللَّذَّاتِ إِلَّا مُحَادَثَةُ الرِّجَالِ ذَوِي الْعُقُولِ

چه نوبتی چند در سلک دبیران رسایل با شارهٔ جناب مستطاب اجل اکرم مجد الملک میرزا تقی خان
وزیر وظایف و اوقاف که یکی از درر زمانیک محضر است و بمحاسن اوصاف و مکارم اخلاق
خود دنیا کان عظیم الشانش کما استغنی الشباب من الخضاب مستغنی از توصیف و تمجید است
مستخدم بودم چون آن وزیر کارآگاه از ادب و ثمرات آن بهره تمام داشت و خاطری
فضلی مالا کلام

بیت

قصر مجد و شرف بدو است رفیع چشم فضل و هنر بدو است قریر

از اثر تربیتش بهره‌های نیک حاصل کردم و فواید بسیار بردم سالی چند بمأموریت مملکت

عربستان در ایام ایالت جناب نظام السلطنه حسینقلیخان مافی افتخار یافته و در آن سامان بر قیم اقوام
و تمیم احکام مشغول چون قدر مشقاتم چنانکه باید مجهول ماند و در خور خدمتم نعمتی منظور نداشتند چاره
رو بعتبات عالیات گذاشته بشرف تقبیل آن اعتاب عرش قباب مشرف و در معاودت بدار الخلافه
صانها الله عن الآفه در سفارت بینه انگلیس مقیم طهران رتبه استخدام جسته سال اول بسمت منشی دویمی
و سال دوم و سیم بسمت منشی اولی برقرار شدم

رفتم همه باب علم بستم　　بال ادب و هنر شکستم
خاطر ز رضای خویش خستم　　گفتم من گرد نده سیب دستم

بر هر چه که مراست اقدام

بالجمله در آن سفارت رتبتی فایق یافتم و مرتبتی لایق فلک غدار زبونی کرد روزگارم دگرگون شد
چند تن از نو باوگانم را به تیر اجل در ربود اذا جاء القضاء ضاق الفضاء هر چند تن بقضا دادم
و گردن بر ضای الهی نهادم با آنکه خوانده بودم

عربیه

الدهر کولا یبقی علی حاله　　لابد ان یقبل او یدبر
فان تلقاک بمکروهه　　فاصبر فان الدهر لا یصبر

دیدم توسن پریشانی سرکشی دارد دل تاب نیاورد عاقبت عنان صبر از کف بگسیخت رنج و

محن از هر سویم در آویخت زمام اختیارم ربوده و ابواب اضطرارم گشوده داشت قصد

سفر کردم و از حضر قطع نظر نمودم

کو مرد نیست کش وطن در گرفه انس آن مرده ایست کش بلجد بر نهاده جای

بمشاورت خواص یاران از شغل و عمل خود استعفا جسته رو بدار الایمان قم نهادم روزی چند از

اقامتم نگذشته بود جبر ابد الخلافه مراجعت کردم دو سال در نگذشت که از راه مازندران

و بحر خزر سفر بحر و بر پیش گرفتم و از خطوط ترکستان و ماوراء النهر با استمداد کشتیهای آتشی و راه آهن

بخود و بخارا و سمرقند ره سپر شدم در معاودت از آن سفر بشرف تقبیل آستان ملک پاسبان حضرت

ثامن الائمه علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیه الثنا

هفتمین قبله هشتمین مولی آنکه جد امام منتظر است

معتقدم زایرین او نازم که غبارش شفای مختصر است

عربیه

سلام کریح المسک فیض ختامه سلام کفیض المزن فاض سجامه

سلام کروض الخلد رق نسیمه　　سلام کعقد الدراق نظامه

تشرف جستم وازفوایح روایح آن عتبهٔ بلند اساس وسدهٔ گردون کریاس دل وجانی تازه کرده باستراحتی
بی اندازه چندی درآن روضهٔ علیا روزگار میگذرانیدم چه درآن ایام زمام ایالت وحکمرانی
خطهٔ خراسان بعهدهٔ کفالت جناب مستطاب اجل اکرم افخم آصف الدوله دام اقباله مطلق بود بجهة سابقهٔ اخصاصی
که خود واسلافم بآن نیاکان پاک ودودمان تابناک داشتیم ابواب پورش واستعطاف برویم گشوده بخدمت
انشاء وسمت معاونت دیوانخانه آن مملکت مشغول وبعنایات بلانهایات مشمولم فرمود بامجمله بعد از سال
اقامت در ملازمت ومنادمت آن دستور معظم بدارالخلافه طهران معاودت نمودم وتا مدت دو
سال که زمام حکمرانی دارالخلافه وتوابع بکف باکفایتش مطلق بود نیز در سایه عواطف ومراحم آن قدوه اکارم
مرفه الحال وآسوده خیال روزگارم میگذراندم باآنکه هیچ مرادی ازمن بنده دریغ ومضایقت نمیفرمود
برحسب استدعای خود اجازت مسافرت حاصل کرده مصلحت خود درآن دانستم که چندی بدامن
توکل اعتصام یازیده وبحبل المتین تسلیم تمسک ورزم منطوقهٔ　　الدهر ذو غیر احواله نوب

عسر ویسر وحل وامرار　　راکار بسته ازدارالخلافه اغتراب جویم　　این بود که توفیقم رفیق واختر
بختم رهنمون گردیده مسافرت خطهٔ آذربایجان وخدمت مهام آن سامانم پیش آمد شد در غره شهر محرم ۱۲۹۶

از خط گیلان بدین صوب عطف عنان نموده در غره شهر ربیع الاول وارد دار السلطنه تبریز گردیدم و اینک

دو سال و هفت ماه است که در این اطراف بتمشیق ارقام و ترقیم احکام پیشکاری مشغول و در ایام فراغت

بمطالعه کتب و مرور سیر خود را دمساز داشته شکر نعمای الهی بجای آرم و لوازم ادای سپاس او را

بتقدیم میرسانم. و قد وقع الفراغ من تسوید هذا الکتاب المسمی بالمستمان بعون الملک المنان من

مؤلفات میرزا ابراهیم مدایح الملک یوم الخمیس غره ذی الحجه الحرام فی السنه الف و اربعمائه و ثلاثه

من الهجرت النبویه الشریفه بید الحقیر الراجی بشفاعه مولانا الحسین علیه السلام علی آلاف التحیه و الثنا
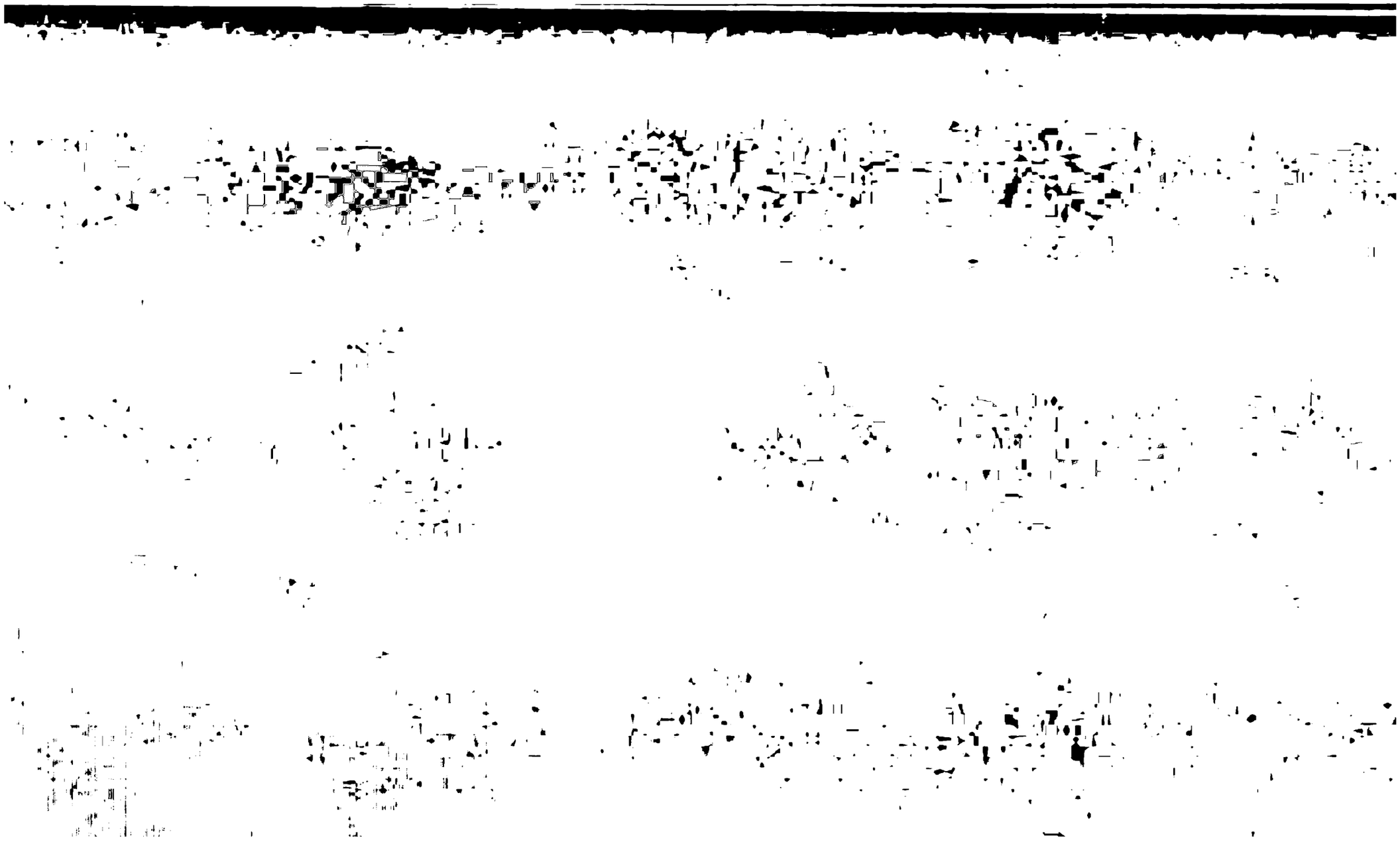
علی راجی عفی عنه (یکهزار سیصد و شصت و دو)